



روایتی از «کنج ۱۰۰۱»

پاییز بود و سرما که به آرامی روح طبیعت را می‌ستاند
چهره شهر بود که رنگ میبخت
حوالی همان روزهای پاییزی
همان روزهای مه‌گرفته و شب‌های تاریک
جایی از شهر، گوشه‌ای، کنج دنجی، آتشی روشن شد
شعله‌ای جان گرفت و نور پاورچین پاورچین
اتاق مبهم خیال را روشن کرد

نزدیک‌تر

گرد آتش نشسته بودند، چهره‌هایی آشناتر از خورشید
و یارانی نزدیک‌تر از صبح
یکی‌یکی با کوله‌باری از حرف و سخن و خاطره
از را میرسیدند
کنج هزار و یک
جایی که صدای خنده اهالی‌اش را ستاره‌ها می‌شنیدند
و پابه‌پای گل گفتن و شنیدن‌هایشان
رودها می‌خروشیدند

در خلال نرمی نوازش دست نسیم، داستان‌ها گفتیم
گفتیم از احساسمان پس از پایان آن کتاب
یا شنیدن فلان آهنگ

از پیچ‌وتاب جاده‌ها گفتیم

از مسیرها

اگر سخت بود با هم عبور کردیم

و اگر ساده، با هم جشن گرفتیم

هر یکی می‌آمد با سخنی

شاید قصهٔ سقوط تلخ یک حلزون

شاید هم مأمور پیگیر ادارهٔ برق

یکی می‌گفت از تجربهٔ گذر از زمان در آن کتاب‌فروشی

دیگری می‌گفت از سه‌شنبه‌ها و کوچه‌های باران‌خورده

کنج هزار و یک جایی بود برای نزدیک شدن دل‌های ما

جایی که میشد

دربارهٔ لذت شنیدن صدای موج‌های رادیو حرف زد

یا از طلوع درخشان خورشید

در کرانهٔ آسمان لواسان گفت

ما در کنج‌مان شاهد نقل یادداشت‌هایی بودیم

که ندای هر یک از میان شکاف‌های وجود بیرون می‌خزید

ما با هم زندگی را لمس کردیم

با هم روایت کردیم نمایشنامه‌ای به یادماندنی را

با هم روزهای برفی سبزوار را به تماشا نشستیم و جنوب

بهارى رنگ را دیدیم

ما هنر را نفس کشیدیم و با هنر به هم وصل شدیم

«خلاصه که حکایت کنج هزار و یک
شد قصه هزار و یک شب
شد لحاف چهل تیکه
شد رنگین کمون هزار رنگ
و پاشید به لحظه لحظه خاطره هامون»